

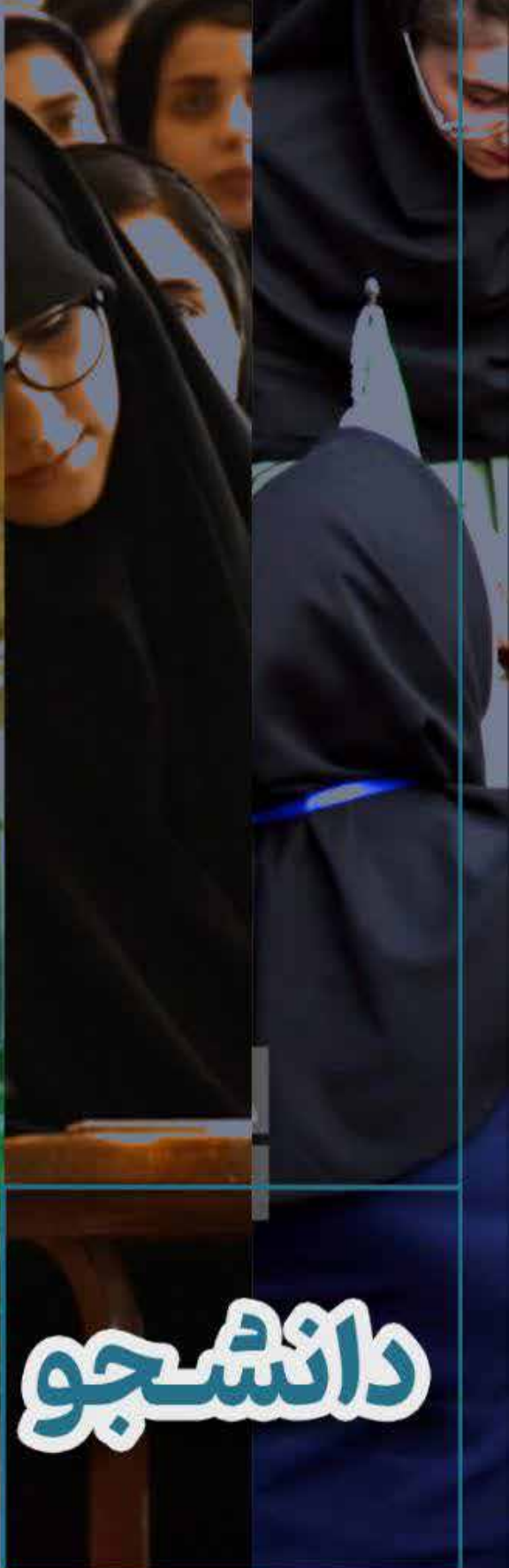


مجلس شورای اسلامی



احسان

دوقصل نامه اجتماعی فرهنگی پاییز و زمستان ۱۴۳۲
شماره نهم - ۱۶ صفحه - رایگان



دانشجو



دو فصل نامه اجتماعی_فرهنگی
شماره نهم
پاییز و زمستان ۱۴۰۳

احسان



شناسه

این نشریه تحت
حمایت مادی و
معنوی اداره امور
فرهنگی دانشگاه
اصفهان

جهت دریافت نشریه،
اعلام همکاری، نقد
و پیشنهاد در فضای
مجازی با مدار ارتباط
باشید
همراهی شما، دلگرمی
ماست.

سپیده جعفری

صاحب امتیاز
مدیر مسئول
سردبیر

سید امیر میرلوحی
ستاره عموریزی

طراح جلد
صفحه آرا

زهرا مقصودی
فائزه داوودی

ویراستار

فائزه داوودی
زهرا نوروزی
عاطفه نصری
سپیده زهرا فیروزه

هیئت تحریریه

فهرست

- ۱..... به دنبال دانش
- ۴..... از دبستان تا دانشگاه
- ۵..... دانشگاه وقت تلف کردن نیست!
- ۸..... سلام رفیق غیر اصفهانی
- ۱۰..... نازنین استاد ما
- ۱۳..... این نیز بگذرد

به دنبال دانش



اگر الان دارید این نوشته را می‌خوانید، احتمالاً این جریان را پشت سر گذاشته‌اید که: یک روز از روزهای رو به پاییز شهریور، از خواب بیدار شده‌اید و دیده‌اید پیام‌های اطلاع‌رسانی اعلام نتایج کنکور از چپ و راست برایتان ارسال شده. با کلی استرس و وحشت و بردن نام خدا و پیغمبر و پاک کردن عرق از پیشانی، وارد سایت سنجش شده‌اید و کلمه زیبای «قبول» را در کارنامه‌تان جلوی رشته مورد علاقتان دیده‌اید. خب! تبریک می‌گوییم! از آن لحظه به بعد، شما نقش جدیدی پیدا کرده‌اید به عنوان «دانشجو». این که چند وقت از دوران دانشجویی بوندتان می‌گذرد را کاری ندارم، اما این که چند روز از این دوران دانشجویی را مثل یک دانشجوی واقعی به دنبال دانش بوده‌اید را کار دارم. حالا این دانش اصلاً کجا هست که ما باید بجوییمش؟ در کتابها؟ سر کلاسها؟ در جزوه شاگرد زرنگ‌های کلاس؟ روی زبان استادها؟ اینجاها هم می‌شود پیدایش کرد ولی مطمئن باشید قرارگاه دانش صرفاً به اینجاها ختم نمی‌شود.



در همه دانشگاه ها دست کم یکی دو تا کلاس های فرهنگی هنری آموزشی را رایگان یا با قیمت های پایین برگزار می کنند. هم مهارت جدید متفاوت از رشته تان یاد می گیرید، هم اوقات فراغتتان را پر می کنید. انجمن علمی های هر رشته هم که منتظرند کمترین استقبال از هم رشته ای هایشان ببینند. آن وقت است که می بینید در و دیوار دانشکده پر شده از بروشورهای اطلاع رسانی کلاس های آموزشی متناسب با رشته تحصیلی تان، گعده ها و حلقه های گفتگو حول فلان موضوع، نشست با فلان اساتید، فلان بازدید علمی و چه و چه. کانون های فرهنگی هنری هم که الی ماشاالله حلقه های کتابخوانی و اکران و نقد فیلم و نشست انتقال تجربه دارند. اگر خوابگاهی هم باشید که دیگر بساط عیش و تفریحتان جور است. امور فرهنگی خوابگاه، دانشجوی پایه می خواهد برای گردش های یکی دو روزه یا سفرهای چند روزه یا برنامه ها و سرگرمی های مختص خوابگاهی ها. حالا حساب کنید اگر یک دانشجوی، شرکت کننده ثابت یکی از این برنامه ها باشد. چقدر مهارت و دانش و بینش بیشتری کسب می کند نسبت به آن دانشجویی که تا کلاس تمام می شود.



اول از همه، قبول کنید که علم و دانش با هم فرق دارد. دانش یعنی درک حقیقت، یعنی بینش و حکمت. پس دانشی که ما به دنبالش هستیم، کمی فراتر از علم است. حالا این دانش کجا است؟ درست است که دانشگاه تنها جایی نیست که در آن به شما دانش می دهد، اما یکی از اصلی ترین مقرهای دانش در دانشگاه است و حالا که ما لقب دانشجو هم گرفته ایم که چه بهتر. برویم به دنبالش تا دست خالی از این دوران بیرون نیاییم. چطوری اش را هم حالا می گویم: برخلاف جاهای دیگر، خصلت «به کم قانع نبودن» در دانشگاه نیکو خصلتی است. توصیه می کنم تا وارد نقش دانشجویی می شوید، نکهه زیاده طلبی را روشن کنید. در کلاس درس، چیزهای زیادی یاد می گیرید. قبول! اما نمی دانید بیرون از آن چار دیواری چه خبرها که نیست. چنان بذل و بخشش دانش و مهارت و فن و حکمت می کنند که آم زرنگ می خواهد یک زنبیل دستش بگیرد و همه اینها را جمع کند. فرقی هم نمی کند در کدام دانشگاه درس می خوانید،





می دود سمت خانه. یا آن‌هایی که منتظرند دو دقیقه کلاس زودتر تمام شود. تا در نمازخانه دانشکده بخوابند. این همه آسمان و ریسمان بافتم که چه بگویم؟ که بگویم دوران دانشجویی از طلایی‌ترین دوران زندگی شماست. تا می‌توانید از آن بهره ببرید و برای رشد خودتان بکوشید تا خدای نکرده روزی نرسد که انگشت حیرت به دندان حسرت بگزید که: ای وای! چه زود تمام شد. ای کاش دانش بیشتری جسته بودم. در آخر برایتان آرزو می‌کنم دوران دانشجویی شیرین همراه با دانش-جویی را داشته باشید. به قول عالمان و صاحب‌نظران: و من الله توفیق...



از دبستان تا دانشگاه

است که باید برای ساکنانش، وسیله ای برای رسیدن به اهداف رنگین کمانشان باشد. دریاچه آبی رنگ، گل های مداد رنگی اش و فضایی که به وسعت یک شهر است، از جاذبه های این بوم به حساب می آید. گربه هایی که برای اندک غذایی لوس می شوند و به شلوارم می چسبند، شکلی دیگر از جاذبه های این دانشگاه اند. خوب می دانم همه ی لذتی که درس خواندن در این مکان دارد، چهار سال بیشتر نیست و نباید در این محیط غرق شوم. کلامم را با سخنی از استاد تمام می کنم: «از کسی پرسیدن چرا آمدی؟ گفت: نمی دانم، بار خورده، آمدم.» رفیق مواظب باش «بار خورده» به دانشگاه نیامده باشی!!

که باید سه نفری می نشستیم. بوی گچ در کلاس پیچیده بود. من با اشتیاقی آمیخته به اضطراب، منتظر شروع شدن درس بودم. کلاس اول به سرعت برق و باد گذشت و ۱۱ سال بعدی را هم با خودش همسفر کرد و الان من در حال قدم گذاشتن در چمن های دانشگاه اصفهان هستم. برگ های پاییزی را زیر پاهایم خورد می کنم و با صدای خش خش اش، ترانه ی رسیدن به آرزوهایم را می سرایم. ورود به این دانشگاه، که جزو بهترین دانشگاه های کشورم است، مقدمه ی رسیدن به آرزوهای خوش عطرم است. آرزوهایی که با عطرش کل جهان را آباد می کنم و من برای رسیدن به آن تلاش می کنم. دانشگاه اصفهان، تابلوی نقاشی

بوی دفتر، بوی مهر، با چاشنی آهنگ بوی ماه مهر، کلاس اول را به خوبی تداعی می کند. از شب قبل، با ذوق فراوان کیف مدرسه ام را آماده می کردم و تا صبح اهدافم را در خواب می ساختم. خودم را با روپوش دکتر تجسم می کردم و بعد پشیمان می شدم و لباس معلمی را برازنده خودم می دیدم ولی باز هم پشیمان می شدم و این گونه بود که در یک شب، ۴۰ لباس به تن می کردم. صبح با هزاران اشتیاق، از خواب خداحافظی کردم. لقمه ۳۰ سانتی که مادرم با کوهی دعا برایم آماده کرده بود را در کیفم گذاشتم. در راه می دویدم، می خندیدم، دور خودم می چرخیدم. آرزو داشتم بزرگ شوم و کلاس اول را اولین قدم برای بزرگ شدن می دانستم. با صف از زیر قرآن رد شدم و به کلاس رفتم. کلاس پر بود از نیمکت های کوچک



دانشگاه وقت تلف کردن نیست!

که علاقه جوانان به خصوص پسران برای رفتن به دانشگاه کم تر شده است. این موضوع بحرانی است که از چند سال گذشته آغاز شده و تا ده سال آینده، تبدیل به معضل بزرگی خواهد شد. مقطع زمانی مواجهه با این رویداد، آستانه‌ی بازنشستگی متولدین دهه‌ی شصت است. آنجایی که جای خالی خدمات بهداشتی-درمانی در کشور احساس می‌شود؛

اما نیروی جوان متخصصی وجود ندارد که کمبودها را پوشش دهد. به راستی این بی‌میلی جوانان به تحصیلات آکادمیک از کجا نشأت می‌گیرد؟ در پاسخ به این سوال دو فرضیه‌ی اصلی مطرح می‌شود:

۱. آن چیزی که در گذشته جوانان به (خصوص پسران) را ترغیب می‌کرد تا به دانشگاه‌ها روی بیاورند، اشتغال بود. جایی که افکار عمومی برای نیروی



خواندن این تیتراژ ممکن است کمی شما را سردرگم کرده باشد، یا حتی به فکر فرو رفته باشید که مقصود از این عنوان چیست؟ در پاسخ باید اشاره کرد که البته حضور یکایک جوانان در دانشگاه قطعاً بی‌پهلو نیست و هر کدام از ما در جستجوی هدفی والا به این مکان وارد شده ایم

در هر مقطعی که هستید لطفاً ابرهای رویابافی را کنار بگذارید. جایی که اکنون ایستاده‌اید بخش بزرگی از تجارب و زندگی شماست؛ حتی اگر کسل‌کننده باشد در عوض به شما درخت وسیعی از علم را هدیه می‌دهد که گمان نمی‌کنم در کوچه و خیابان‌های بازار آن را پیدا کنید. پس در این متن سعی بر آن نیست که بذر ناامیدی را

متخصص با تحصیلات آکادمیک ارزش زیادی قائل بود و حتی حاضر می‌شد برای استفاده از نظرات او بهای بیشتری بپردازد؛ اما این طرز تفکر رفته رفته از میان رفت. چرا که با ساخت سیل عظیمی از دانشگاه‌ها، دیگر مبنای دانشگاه پرورش دانشجوی تئوری پرداز، مهارت محور و سازنده نبود؛ بلکه مسیر به بی‌راهه کشیده شد و هرکس در قبال پرداخت مبلغی مدرک مورد نظرش را دریافت می‌کرد. این مدرک محوری، سالانه تعداد زیادی از افرادی را در خود جای می‌داد که با سرسری گرفتن دانش، هدفشان فقط کسب مدرک بود. در این بین افرادی که به طور

طوری در دل شما بکاریم که شما را از ادامه راه بازداریم یا شاهد نصیحت‌های شما به اطرافیان برای بی‌فایده بودن دانشگاه شویم بلکه هدف آن است که بگوییم راه موفقیت برای همگان یکسان نیست هر چیزی که برای تو موفقیت به ارمغان می‌آورد ممکن است برای دیگری مسیر موفقیت را طولانی یا سخت تر کند. در ادامه‌ی یادداشت ما دسته‌ی دوم، را مورد هدف قرار داده و به معضلات پیش روی آن‌ها پرداختیم دانشگاه، چوب دوسر طلاست یا نغال؟ آمار داوطلبان کنکور در سه سال گذشته نشان می‌دهد؛

جدی برای کشف دانش به دانشگاه رفته بودند در سیل عظیم این افراد نادیده گرفته می شدند این روند، جوانان نسل بعد را دچار سرخورگی کرد. که شاید دیگر رفتن به دانشگاه راه مطمئنی برای کسب درآمد نیست و بهتر است انرژی و توان خود را صرف گسترش مشاغل آزاد کرد. البته ما منکر این موضوع که کسب و کار آزاد ممکن است درآمد بهتر و رفاه بهتری را تامین کند، نیستیم. بلکه یکی از دلایل حضور کم‌رنگ مردان در عرصه های دانشگاه علاقه ی بیشتر به دنبال کردن منابع مالی، تضمین شغلی و کیفیت زندگی بهتر است.

۲. دومین عامل که به طور خاص می توان به آن اشاره کرد، داشتن یک سری اولویت ها برای ازدواج است که تنها پسرانی که برخوردار بودند را شایسته ی ازدواج می دانست دغدغه ی تامین خانه، وسیله ی نقلیه درآمد ثابت پسران را وادار به روی آوری به مسیر های کوتاه مدت با بهره ی بالا می کرد مثل خرید فروش رمز ارز ها دلار و

نتایج تحقیقاتی که در سال اخیر بر روی افزایش صندلی های خالی در دانشگاه ها انجام شد؛ نظرات ضد و نقیضی را مطرح کرد. برخی مسئولان شورای عالی انقلاب فرهنگی بیان کردند، این رشد منفی نه تنها بد نیست بلکه نقطه عطف اصلاح فرهنگ مهارت محوری در کشور است. حتی بهتر است این مهارت آموزی از مقاطع پایین تر به خصوص مقاطع متوسطه آغاز شود.

سخن آخر

در پایان باید متذکر شد که موفقیت در هر عرصه نیازمند تلاش و همت بلند است پس اگر رسانه ها ادعان می کنند راه کم دروسی سراغ دارند در باتلاق آن ها غرق نشوید چرا که این شگرد آن برای دستیابی به ثروت، شهرت است آن ها به خوبی می دانند که چگونه شما را بازیچه ی دست خود قرار دهند

در ابتدای متن اشاره کردیم دانشگاه می تواند وقت تلف کردن باشد برای کسانی که هیچ هدفی را دنبال نمی کنند ابتدا باید برای خود هدفی ایجاد کنید قدم بعدی پس از ایجاد هدف اقدام عملی است بدین منظور که تخصص تنها هیچ گرهی کوری را نمی گشاید مثل دکتری که متوجه عارضه ی قلبی بیمار شده است اما مهارت جراحی کردن او را ندارد بنابراین تخصص در کنار مهارت لازم و ملزوم اند تا زمانی که شما مهارت های جانبی خود را بهبود نبخشید و از قابلیت های پنهان خود در راستاری ارتقای عملی دانش خونتان بهره نبرید، هیچ کمپانی ای حاضر نمی شود مدرک شما



را به صرف اعتبار تحصیلی اش بپذیرد داشتن مدرک تحصیلی، ثابت نمی‌کند که شما متخصص هستید؛ صرفاً اثبات می‌کند شما مطالبی را به صورت آکادمیک و منظم خوب یاد گرفته‌اید. در نتیجه، وقتی پا به عرصه‌ی دانشگاه می‌گذارید، خود را هرروز رشد و ارتقا قرار دهید، با اساتید و افراد به‌نام حوزه‌ی خودتان معاشرت کرده و رابطه‌ی کاری بسازید. اینکه دانشگاه سکوی پرتاب شما باشد یا سقوط، کاملاً بستگی به خودتان دارد که چطور وقت و عمر خود را پای آن صرف و یا تلف کنید.

امروزه ورود به دانشگاه‌های ما سخت و خروج از آن بسیار راحت‌تر شده است. و این موضوع هم می‌تواند مهر تاییدی بر سخنان پیشین ما باشد.

در هر صورت، امیدواریم شما جرو آن دسته از افراد باشید که پس از پوشیدن لباس فارغ‌التحصیلی، از مسیری که طی کردید نهایت رضایت را برده باشید.

درصد داوطلبان آقا	درصد داوطلبان خانم	
37	63	نوبت اول 1403
39	61	نوبت دوم 1402
40	60	نوبت اول 1402



سلام رفیق غیر اصفهانی

صد بار تبریک، به دلیل قبول شدنت در دانشگاه اصفهان؛ دانشگاهی که در شهری بنا شده که به دلیل زیبایی‌های تاریخی‌اش، به «نصف جهان» معروف است.

درسته اصفهان بناهای تاریخی زیادی را در دل خودش جای داده، ولی خلق و خوی مردمش، آن را کم‌رنگ کرده. بهتر بود اصفهان را به اخلاق مردمش می‌شناختند. مردمی که شاید بشود گفت با تمام ایرانیان، اخلاقی متفاوت دارند. ما اصفونی‌ها همان افرادی هستیم که شما ما را به ملتی خسیس می‌شناسید ولی راستش ما خسیس نیستیم، بلکه خیلی دقت سنجیم. می‌پرسید چطوری؟ مثلاً ما، کلاه سرمون نمیره. اگه یک کیلو سیب زمینی ۱۵ هزار تومن باشه، با سرخ کردن و بقیه کاراش به ۴۰ تومنم نمی‌رسه. طبیعیه که هیچ وقت برای سیب زمینی سرخ کرده ۱۰۰ هزار تومن نمیدیم... یا مثلاً نمایم برای همه‌ی فیلم‌ها بریم سینما و ۶۰ تومن بدیم، صبر می‌کنیم تا اکران عمومی بشه و اون ۶۰ تومن رو توی جیب خودمون می‌ذاریم. ما اصفونی‌ها مثل یک حسابدار با تجربه خیلی سرمون تو حساب کتابه.

دیگه اینکه ممکنه اوایل با لهجه اصفهانی نتونی به راحتی کنار بیای، ولی کم‌کم باهاش آشنا می‌شی و ازش لذت می‌بری. بیا یکم شویات بدم تا ببینی خیلی هم سخت نیست...

اگه یکی بت گف «یخده برو اوور تر» یعنی یکم برو کنار. یخده یعنی یکم

«یخده چی» یعنی خیلی کم.

«بخاری را بکش بالا» یعنی بخاری رو زیاد کن. «وخ‌نسی بخاری رو بلند کنیا» یعنی بلند نشی بخاری رو زیاد کنی.

«لا فرش» یعنی زیر فرش. «لا» برخلاف عربی، در بیشتر جاها معنی «زیر» میده.

«موهاتو خار کن» یعنی موهاتو برس بکش.

«گرده» همون کت و «دیفال»، دیوار میشه.

اگه یکی گفت شوم میام یعنی شب میام.

خب حالا بریم سراغ «کمایدون». فکر نکن این کلمه فحشه‌ها، نه! کمایدون همون دیگ همیشه با یکم تفاوت.

به جای آبکش ام، «سوماخ بالون» گفته میشه.

اگه «چوری» شنیدی، منظور همون جوجه مرغه که خیلی کوچولو و بچه‌اس. «چوری چی من» میشه یه نوع قریون صدقه رفته (انواع «ک» تو درس ادبیات یادتونه؟ اصفونی‌ها به جاک، «چی» میگن. این «چی» چوری، چی،



«جلد باش» یعنی عجله کن.

«تمبون» یه نوع شلواره. «اروسی» فکر نکنی داداش بروسلیه، نه! اروسی همون کفشه ولی یکم شکلش متفاوته و کارکرد کفش رو داره.

«پس می سونه» یعنی تعویض می کنه.

«وخی» یعنی بلند شو.

اگه یکی بهت گف دلم می خواد این ورا پیدات شه، یهو وخ نسی بریا، نه. این یه نوع تهدیده، یعنی این ورا اومدی حسابتو می رسم.

راستی اینم بگم که ما یه واژه هم داریم به نام خره که یه جورایی تکیه کلاممونه و اگه با یکی صمیمی بشیم، اینجوری صداش می کنیم؛ یه وقت ناراحت نشی.

برای اینکه دیگه کامل تو شک ببرمت، بگم که یکی از خوشمزه ترین و دوست داشتنی ترین میان وعده ها برای ما، ترکیب دوغ و گوشتفیله.

خلاصه که به شهر اصفهان، خوش اومدی.



نازنین استاد ما

گوش در و دیوار دانشگاه پر است از چک و چانه بر سر تدریس و منبع و نمره! اما آن روز که تا ابد زیباترین و متفاوت‌ترین خاطره‌ی دانشجوییم را رقم زد، ماجرا فرق داشت. ما ادبیاتی‌ها فقط وزن و قافیه، بلاغت ۱ و ۲ و ... پاس می‌کنیم ولی از اساتیدمان عشق و احترام می‌آموزیم! یاد پدرم شاد که فرمود به استاد فرزند مرا عشق بیاموز و نگر هیچ!

و قلممان بار این محبت را به دوش می‌کشد و به مقصد می‌رساند. منظور همان ماژیک مشکی‌ای است که ۵ صبح داخل کوله‌ام گذاشتم تا قبل از ۷ به ماموریت مخفی‌ای که برای خودم تعریف کرده بودم، برسانمش! (به خیال خودم نمی‌خواستم استاد بفهمد من برایش شعر سروده‌ام. شاید هم بیم برداشت‌های نابجا از سوی دیگران داشتم) لذا در میانه‌ی کلام گفتم :

از مدح بیجا از ثنا

وز چاپلوسی و ریا

باشم مبرا، دان یقین

«اعمال بالنیات» بین

وز فکر «نمره» غافل

کز مهر بد آب و گلم

به جز چند مسئول آویزان از

درخت توت دانشکده، آن موقع

صبح تقریبا کسی آنجا نبود ...

دو تخته‌ی گچی را کنار زدم و به

تخته سفید رسیدم :

ای نازنین استاد ما

نیکو نسیم در یاد ما

ای ایستاده بر دو پا

از ابتدا تا انتها

ای تو سوالم را جواب
ای دانشت، فصل الخطاب

روشن روان! صاحب بیان!
خلق از وجودت در امان

صدق و صفا و راستی
در چهر تو پیداستی

لبخند مهرآگین تو
بخشی ست از آئین تو

هوا داشت روشن تر میشد و کم کم
عده ای وارد دانشکده می شدند،

سرعتم در نوشتن را زیادتز کردم:

هرکس زند حرفی جدید

گویی تو با قولی سدید:

«حرفت ندارد اعتبار

زی من سند، مدرک بیار

داد از شما، داد از شما

داریم فریاد از شما

ناآشنایان کتاب!

آنهم در این فصل شباب!

ناآگهان از جزء و باب

دل زین سخن گردد کباب

به اوج شعر نزدیک می شویم.

اینجا، شاعر (که بنده باشم!) جواب

دغدغه های استاد را

این گونه می دهد:

دنیا همین است ممدوح!

سرشار از جهل و بدی

آرام گیر و «می» بیار

دنیا به اهلش واگذار

و به رسم همیشگی ادبیات کلاسیک

فارسی، آنجا که سخن از می و

ساقی به میان می آید؛ منظور چیز

دیگریست!:

جامی از آن خم. ولا

دل را دهد بی حد صفا

دانی که تاثیر کلام

کان را کشی تو از نیام

وانگه زنی بر جان ما

روشن شود اندهان ما

تاثیر آن عیسی دم است

هر جانی از او مهلم است

از من بماند این پیام

نام علی (ع)، حسن الختام



جناب ممدوح! که رسید، با نگاه‌های ذوق‌زده‌ی بچه‌ها مواجه شد. سرش را به سمت تخته سفید _ که حالا از صدر تا ذیلش ابیاتی نقش بسته بود _ برگرداند و زمزمه‌وار شروع به خواندن کرد. با اتمام شعر، برای دومین بار به سمت کلاس چرخید. (اولین بار وقتی بود که با کلمه‌ی «می» مواجه شد! برگشت و پرسید: نوشته «می»؟! همه خندیدند و گفتند: بله استاد! نوشته می!)

سپس بچه‌ها گفتند: حیف که شاعر ناشناس است.

استاد گفت: اما من او را می‌شناسم!

سرخ شدم. تازه فهمیدم نقشه‌ام چند ایراد اساسی داشت. اول اینکه یادم نبود یک روز به ایشان گفته بودم: انقدر روی پانایستید! خسته می‌شوید. کمی بنشینید.

(مراجعه شود به بیت پنجم: ای ایستاده بر...)

-وقتی درس می‌دهم آن قدر از شما و درس دادن انرژی می‌گیرم و لذت می‌برم که نشستن برایم سخت است.

اما این پایان صحبت‌های استاد در این باره نبود... انگار ماموریت داشت با چندین دلیل اثبات کند که شاعر را شناخته است!

آن لحظه با نگاهی که حس پیروزی در خود داشت، گفت: من وقتی برگه‌های امتحانی بدون نام و نام خانوادگی را از شما می‌گیرم، نه تنها از روی دست خط که از لحن و نحوه‌ی بیانتان تک تک شما را شناسایی می‌کنم! حتی اگر پس از سال‌ها، دانشجویی مقاله‌ای به من تحویل دهد نویسنده‌اش را تشخیص می‌دهم!

بعد هم ماجرای را تعریف کرد از خبرنگاری در آمریکا که علیه مقامات آن کشور افشاگری‌هایی کرد ولی اسم خود را فاش نکرد... غافل از اینکه از نحوه‌ی نوشتارش به هویتش پی بردند و دستگیرش کردند... در دادگاه وقتی از او سوال شد که: آیا تو این مطالب را نوشته‌ای، با زیرکی و بدون توسل به «نه» و «آری» جواب قاضی را داد. فکر کنم سرانجام هم آزاد شد. تعریف این داستان، برایم تیر خلاص بود! استاد فهمیده بود.

(راستی یک قسمت را برایتان تعریف نکرده بودم! همان اول کار، وقتی نمی‌دانستم که استاد می‌داند و همه‌مه بر سر نام شاعر افتاده بود، هم کلاسی‌ام داد زد که فلانی نوشته و به من اشاره کرد. سپس دلیل حرفش را اینگونه شرح داد: «استاد وقتی بچه‌ها شعر را به جای افقی، عمودی خوانند این خانم رفت و روی تابلو فلش کشید که با ترتیب صحیح بخوانند. استاد شک نکنید خودش است!» دستپاچه شدم گفتم: «چرا تهمت می‌زنی؟ خب بچه‌ها اشتباه می‌خواندند. من هم درستش کردم!»)

یعنی همان جوابی که نه «آری» است که لو رفته باشم و نه «خیر» که دروغ گفته باشم... یعنی همان زیرکی خبرنگار آمریکایی!

خب میدانید دروغ گفتن کمی ترسناک است. خودنمایی هم همینطور! من مدح نکردم که صله بگیرم! فقط دلم می‌خواست در این فضای طلبکارانه و خودخواهانه‌ای که برای خودمان درست کرده‌ایم، کمی نسیم محبت و قدردانی بوزد... خواستم از خودم فراتر بروم و اینگونه رها بشوم... به گمانم راه سعادت‌مندانه‌ی دیگری وجود ندارد جز زیبا دیدن و زیبا گفتن و زیبا رفتن و سرانجام زیبا شدن!



این نیز بگذرد...



زندگی نویسنده لجبازی است؛ محتاج این است که من تسلیمش شوم، برده‌اش شوم. گاهی به اوج می‌بردم؛ روی صندلی چوبی، بر روی ابرهایی از جنس خودخواهی می‌نشاندم. به خودم می‌نگرم؛ ناگه شادمانی کاذبی در خودم حس می‌کنم. در رویاهایم، پایه‌های تخت آسمانی‌ام را سیمان می‌کشم، تا همیشه بر جای خود استوار باشد، غافل از اینکه تکیه‌گاهش ابرهایی است که خودشان پایداری‌شان را از جای دیگر طلب می‌کنند. آینده‌ام را روشن می‌بینم، همچون چراغی که به تازگی روشن شده است و روشن هم می‌ماند. در دلم زندگی را به سخره می‌گیرم. با صدایی از جنس غرور خطاب قرارش می‌دهم که: «ای زندگی! من در اوج هستم و همیشه همین جا می‌مانم. با تمام این ظواهری که دارم.» ولی می‌دانم که این هم می‌گذرد. ترس تمام وجودم را فرا می‌گیرد، ولی این را دروغ می‌خوانم و سعی می‌کنم حس کاذبی را در درونم جایگزین آن کنم. در همین حال زندگی به من ركب می‌زند. پیمان دوستی ابرها شکسته می‌شود و از هم جدا می‌شوند. دیگر تکیه‌گاهی برای صندلی پادشاهی‌ام وجود ندارد. از آسمان به گودالی که خودم حفر کردم می‌افتم و صندلی چوبی پادشاهی‌ام، با همان سیمان‌هایی که اطرافش کشیده بودند، روی سرم خراب می‌شود و این اتفاقات در کسری از زمان به سرانجام می‌رسد. فاصله اوج تا رسیدن به ذلت، همین چند لحظه بود. به خودم می‌آیم. اطرافم را می‌نگرم. صندلی پادشاهی‌ام را ویران شده می‌یابم. اطرافم جز خرابی‌هایی که روی سرم ویران شد، چیزی نمی‌بینم. روی نوک انگشتان پاهایم ایستادم، ولی باز نتوانستم از این چاله بیرون بیایم. چند باری همانند خرگوش بالا و پایین پریدم. ولی، ولی، ولی....

فریاد می‌زنم؛ کمک می‌خواهم ولی کسی به صدای یک ذلیل شده، توجه نمی‌کند یا شاید هم به

خاطر کارهایی که در حقشان کرده‌ام، مرا مستحق نجات نمی‌بیند. و شروع به کندن زمین می‌کنم. همان چوبی که زمانی پایه پادشاهیم بود، الان تبدیل شده است به بیلی برای کندن قبرم. قبری هم اندازه‌ی قد رنج کشیده‌ام، ساختم. در آن رفتم. به گذشتم نگریستم؛ گذشته‌ای که جواب حالم نیست و آینده‌ای که دیگر قرار نیست باشد. مجبورم تسلیمش شوم. چشمانم را می‌بندم ولی ناگهان...

همان صدای آشنا، صدایی که قلبم به خوبی او را می‌شناخت. دلتنگش بودم، ولی نمی‌دانستم. از جا بلند شدم. با زبانی که قدرت تکلم نداشت، صدایش کردم. «ازت خواهش می‌کنم تنهایم نزار.» قلبم به عشق او مثل پرنده‌ای که بال بال می‌زد. صدایش را می‌شنیدم، ولی نه با گوشم بلکه با قلبم. می‌دیدمش، ولی نه با چشمم بلکه در وجودم او را حس می‌کردم. در قلبم او را می‌پرستیدم. دستور پریدن می‌داد و من از نشدن می‌ترسیدم. کنار ایستادم ولی باز هم می‌گفت: پیر... پیر... قدرتمندانم پریدم ولی نه تنها نرسیدم بلکه زمین خوردم و زخمی شدم. اشک در چشمانم حلقه زد. با این حال باز می‌گفت: پیر... پیر...

با پاهای زخمی بلند شدم. با تمام وجودم پریدم. باور نمی‌کردم مثل این بود که عمق گوناگونی کم شده باشد. به اطراف نگریستم. درختان، رنگ سبز را به سویم می‌فرستادند و خورشید، نور زرد را به سویم حواله می‌کرد. از آسمان، رنگ آبی و از گل‌ها، رنگ سرخشان را قرض گرفتم تا جعبه مداد رنگی‌ام را کامل کنم. از زیبایش لذت می‌بردم. با فکر کردن به اینکه تصمیم گرفته بودم در قبری که خودم کنده بودم بمانم، ناراحت می‌شدم. به یاد صاحب صدا افتادم که مرا از ذلت بیرون کشید.

با لب‌هایی بسته، از قلب وجودم با او حرف می‌زدم. «پروردگارا من فراموشت کردم و تو یادم کردی. من کفر گفتم و تو نگاهم کردی. زبانم شرم دارد که با تو سخن بگویم، ولی قلبم مشتاق است که با تو هم نوا شود. چه کسی می‌تواند بگیرد جای تو را پیش ما، در حالی که جای تو در قلبمان محفوظ و قفل شده است؟» حالم خوب شد. قلبم آرام گرفت. دیگر استرسی نسبت به آینده پیش رویم نداشتیم زیرا مطمئن بودم خدایی دانا، مرا هدایت می‌کند. تلاش کردم، ولی این بار از جان و دلم و با امید و کمک خدا. به اوج رسیدم. روی ابرها قرار گرفتم. دیگر نگران از هم گسیختگی ابرها نبودم چون می‌دانستم اگر هم از ابر پرت شوم، باز هم خدا هوایم را دارد. تخت سلطنت را همان ابتدا، از بالای ابرها به پایین انداختم و به جای آن سفره‌ای به طول ابرها پهن کردم و دیگران را کنارم جا دادم تا شکر بخشی از نعمت‌های بیکرانیش را با شادمانی بنده‌هایش، انجام داده باشم... از اعماق وجودم به خدا افتخار می‌کنم و همانطور که در قرآنش فرمود، به او توکل می‌کنم و این گونه آرامش می‌یابم.



